

قسمت دوم

هجر تو خوشست اگر چه زارم دارد
وصل تو بتر که بی قرارم دارد
هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد
این نیز مزاج روزگارم دارد

از روی تو دیده ها جمالی دارد
وز خوی تو عقلها کمالی دارد
در هر دل و جان غمت نهالی دارد
خال تو بر آن روی تو حالی دارد

با هجر تو بنده دل خمین می دارد
شبهاست که روی بر زمین می دارد
گویند مرا که روی بر خاک مننه
بی روی توام روی چنین می دارد

ای صورت تو سکون دلها چو خرد
وی سیرت تو منزله از خلعت بد
دارم ز پی عشق تو یک انده صد
از بیم تو هیچ دم نمی یارم زد

که جفت صلاح باشم و یار خرد
که اهل فساد و با بدان داد و ستد
باید بد و نیک نیک و نه بد بد
زین بیش دف و داریه نتوانم زد

من چون تو نیابم تو چو من یابی صد
پس چون کیمت بگفت هر ناکس زد
کودک نیم این مایه شناسم بخرد
پای از سر و آب از آتش و نیک از بد

روزی که بود دلت ز جانان پر درد
شکرانه هزار جان فدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد
بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

گر خاک شوم چو باد بر من گذرد
ور باد شوم چو آب بر من سپرد
جانش خواهم به چشم من در نگرد
از دست چنین جان جهان جان که برد

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد
زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت
نه عاشق زارم از جز این خواهم کرد

از دور مرا بدید لب خندان کرد
و آن روی چو مه به یاسمین پنهان کرد
آن جان جهان کرشمه خوبان کرد
ور نه به قصب ماه نهان نتوان کرد

سودای توام بی سر و بی سامان کرد
عشق تو مرا زنده جاویدان کرد
لطف و کرمتم جسم مرا چون جان کرد
در خاک عمل بهتر ازین نتوان کرد

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
آنروز زمانه را زبون خواهی کرد
گر حسن و جمال ازین فزون خواهی کرد
یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

چون چهره تو ز گریه باشد پر درد
زنهار به هیچ آبی آلوده مگرد
اندر ره عاشقی چنان باید مرد
کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

گفتا که به گرد کوی ما خیره مگرد
تا خصم من از جان تو برنارد گرد
گفتم که نبایدت غم جانم خورد
در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد
در عهد وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

رو گرد سراپرده اسرار مگرد
شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد
مردی باید زهر دو عالم شده فرد
کو درد به جای آب و نان داند خورد

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد

شد مست و سوی رفتن آهنگ آورد
گفتم: مستی، مرو، سر جنگ آورد
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

بس دل که غم سود و زیان تو خورد
بس شاه که یاد پاسبان تو خورد
نان تو خورد سگی که روبه گیرست
ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

هر کوبه جهان راه قلندر گیرد
باید که دل از کون و مکان برگیرد
در راه قلندری مهیا باید
آلودگی جهان نه در برگیرد

چون پوست کشد کارد به دندان گیرد
آهن ز لبش قیمت مرجان گیرد
او کارد به دست خویش میزان گیرد
تاجان گیرد هر آنچه با جان گیرد

این اسب قلندری نه هر کس تازد
وین مهره نیستی نه هر کس بازد
مردی باید که جان برون اندازد
چون جان بشود عشق ترا جان سازد

گبری که گرسنه شد به نانی ارزد
سگ زان تو شد به استخوانی ارزد
اظهار نهانی به جهانی ارزد
آسایش زندگی به جانی ارزد

بادی که ز کوی آن نگارین خیزد
از خاک جفا صورت مهر انگیزد
آبی که ز چشم من فراقش ریزد
هر ساعت آتشی به سر بریزد

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد
وز نیکی تو یک هنرت صد باشد
دانی تو و آنکه چون تو بخرد باشد
گر مردم نیک بد کند بد باشد

دشنام که از لب تو مهوش باشد
دری شمرم کش اصل از آتش باشد

بر حسیک دویای من به کل خواهد شد
گویا که سر اندر سر دل خواهد شد

در راه قلندری زیان سود تو شد
زهد و ورع و سجاده مردود تو شد
دشنام سرود و رود مقصود تو شد
بپرست پیاله را که معبود تو شد

بالای بتان چاکر بالای تو شد
سرهای سران در سر سودای تو شد
دلها همه نقش‌بند زیبای تو شد
جهانها همه دفتر سخنهای تو شد

از فقر نشان نگر که در عود آمد
بر تن هنرش سیاهی دود آمد
بگداختنش نگر چه مقصود آمد
بودش همه از برای نابود آمد

در هجر توام قوت یک آه نماند
قوت دل من جز غمت ای ماه نماند
زین خیره سری که عشق مه رویانست
اندر ره عاشقی دو همراه نماند

نارفته به کوی صدق در گامی چند
نشسته به پیش خاصی و عامی چند
بد کرده همه نام نکو نامی چند
برکرده ز طامات الف لامی چند

نقاش که بر نقش تو پرگار افکند
فرمود که تا سجده بر نندت یک چند
چون نقش تمام گشت ای سرو بلند
می خواند، وان یکاد، و می سوخت سپند

مرغان که خروش بی‌نهایت کردند
از فرقت گل‌همی شکایت کردند
چون کار فراقشان روایت کردند
با گل‌گله‌های خود حکایت کردند

ای گل‌نه به سیم اگر به جانت بخرند
چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند
که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند

بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

این بی‌ریشان که سغبهٔ سیم و زرند
در سبلت تو به شاعری که نگرند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند
ترانهٔ خشک خوبرویان نخرند

سیمرغ نه‌ای که بی تو نام تو برند
طاووس نه‌ای که با تو در تو نگرند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند

سادات به یک بار همه مهجورند
کز سایهٔ حشمت تو مهتر دورند
از غایت مهر تو به دل رنجورند
گر شکر تو گویند به جان معذورند

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند
از کوی تو عاشقان بیهوش کشند
بنمای به زاهدان جمال رخ خویش
تا غاشیهٔ مهر تو بر دوش کشند

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند
در راه قلندری ترا سر نکند
این عشق درست از آن کس آید به جهان
کورا همه آب بحرهای تر نکند

عشق تو کرای شادی و غم نکند
عمر تو کرای سوز و ماتم نکند
زخم تو کرای آه و مرهم نکند
چه جای کراییم کراهم نکند

بسیار مگو دلا که سودی نکند
ور صبر کنی به تو نمودی نکند
چون جان تو صد هزار برهم نهد او
و آتش زند اندرو و دودی نکند

یک دم سر زلف خویش پر خم نکند
تا کار مرا چو زلف درهم نکند
خارم نهد و عشق مرا کم نکند

خاری که چنو گل سپر غم نکند

عشاق اگر دو کون پیش تو نهند
مفلس مانند و از خجالت نرهند
من عاشق دلسوخته جانی دارم
پیداست درین جهان به جانی چه دهند

عشق و غم تو اگر چه بی دادانند
جان و دل من زهر دو آبادانند
نبود عجب از ز یکدیگر شادانند
چون جان من و عشق تو همزادانند

آنها که اسیر عشق دلدارانند
از دست فلک همیشه خونبارانند
هرگز نشود بخت بد از عشق جدا
بدبختی و عاشقی مگر یارانند

آنها که درین حدیث آویخته اند
سیار ز دیده خون دل ریخته اند
بس فتنه که هر شبی برانگیخته اند
آنگاه به حیلت از تو بگریخته اند

دیده ز فراق تو زیان می بینند
بر چهره ز خون دل نشان می بینند
با این همه من ز دیده ناخشنودم
تا بی رخ تو چرا جهان می بینند

آن روز که مهر کار گردون زده اند
مهر رز عاشقی دگرگون زده اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

تا در طلب مات همی کام بود
هر دم که بروی ما زنی دام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود
گر زندگی از جان طلبد خام بود

آن ذات که پرورده اسرار بود
از مرگ نیندیشد و هشیار بود
تیمار همی خوری که در خاک شوم

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود
سر، سر ز وفا شود ز افسر نشود
بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

ترسم که دل از وصل تو خرم نشود
تا کار تو چون زلف تو درهم نشود
با من به وفا عهد تو محکم نشود
تا باد نکویی ز سرت کم نشود

یک روز دلت به مهر ما نگراید
دیوت همه جز راه بلا ننماید
تا لاجرم اکنون که چنینت باید
می‌گوید من همی نگویم شاید

آنی که فدای تو روان می‌باید
پیش رخ تونثار جان می‌باید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو
ای دوست چنانی که چنان می‌باید

گاهی فلکم گریستن فرماید
ناخفته دو چشم را عنا فرماید
گاهیم به درد خنده لب بگشاید
گوید ز بدی خنده نیاید آید

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید
با فوطه هزار جان ز تن برباید
در فوطه بتا خمی ازین به باید
عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید

مردی که به راه عشق جان فرساید
باید که بدون بار خود نگراید
عاشق به ره عشق چنان می‌باید
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

آن باید آن که مرد عاشق آید
تا عشق هنرهای خودش بنماید
شاهنشاه عشق روی اگر بنماید
با او همه غوغای جهان برناید

آن عنبر نیم تاب در هم نگرید
آن نرگس پر خمار خرم نگرید
روز من مستمند پر غم نگرید
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

دی بنده چو آن لاله خندان تو دید
وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
نی سیب در آن حقه مرجان تو دید
کاندر دل تنگ خود زخندان تو دید

اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید
بیشتر باید ز عشق من داد نوید
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید
چون دیده دیده‌ای سیه به که سفید

ای دیدن تو راحت جانم جاوید
شب ماه منی و روز روشن خورشید
روزی که نباشدم به دیدارت امید
آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

ای خورشیدی که نورت از روی امید
گفتم که به صدر ما نماند جاوید
ناگه به چه از باد اجل سرد شدی
گر سرد نگردد این نگارین خورشید

یک ذره نسیم خاک پایت بوزید
زوگشت درین جهان همه حسن پدید
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

گویی که من از بلعجبی دارم عار
سیب از چه نهی میان یگدانۀ نار
این بلعجبی نباشد ای زیبا یار
کاندر دهن مور نهی مهرۀ مار

چون از اجل تو دید بر لوح آثار
دست ملک الموت فرو ماند از کار
از زاری تو به خون دل جیحون وار

مرگ تو همی بر تو فرو گرید زار

نازان و گرازان به وثاق آمد یار
نازان چو گل و مل و گرازان چو بهار
جوشان و خروشان گرفتیم به کنار
جوشان ز تف خمر و خروشان ز خمار

از غایت بی‌تکلفی ما در هر کار
دیوانه و مستمان همی خواند یار
گفتیم تو خوش باش که ما ای دلدار
دیوانه عاقلیم و مست هشیار

نه چرخ به کام ما بگردد یک بار
نه دارد یار کار ما را نیمار
نه نیز دلم را بر من هست قرار
احسنت ای دل، زه ای فلک، نیک ای یار

بخت و دل من ز من برآورد دمار
چون یار چنان دید ز من شد بیزار
زین نادره‌تر چه ماند در عالم کار
زانسان بختی، چنین دلی، چنان یار

ای گشته چو ماه و همچو خورشید سمر
خوی مه و خورشید مدار اندر سر
چون ماه به روزن کسان در منگر
ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر

ای روی تو رخشنده‌تر از قبله گبر
وی چشم من از فراق گرینده چو ابر
من دست ز آستین برون کرده ز عشق
تو پای به دامن اندر آورده به صبر

آن کس که چو او نبود در دهر دگر
در خاک شد از تیر اجل زیر و زیر
واکنون که همی ز خاک برنارد سر
شاید که به خون دل کنم مژگان تر

بازی بنگر عشق چه کردست آغاز
می‌ناز ازین حدیث و خود را بنواز

از عشق تو ای صنم به شبهای دراز
چون شمع به پای باشم و تن به گداز
تا بر ندمد صبح به شبهای دراز
جان در بر آتشست و دل در دم گاز

خوشخوشده بود آن صنم قاعده‌ساز
باز از شوخی بلعجبی کرد آغاز
چون گوز درآگند دگر باز از ناز
از ماست همی بوی پنیر آید باز

نادیده ترا چو راه را کردم باز
پیوسته شدم با غم و بگسسته ز ناز
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز
تا خسته دل از تو عذر من خواهد باز

خواهی که ترا روی دهد صرف نیاز
دستار نماز در خرابات بباز
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز
مر مستان را چه جای روزه‌ست و نماز

عقلی که همیشه با روانی دمساز
دهری که به یک دید نهی کام فراز
بختی که نباشیم زمانی هم باز
جانی که چو بگسلی نپیوندی باز

شب گشت ز هجران دل فروزم روز
شب تیز شد از آه جهانسوزم روز
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم
اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

ای گلبن نابسوده او باش هنوز
وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز
بوی تو نکردست صبا فاش هنوز
تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

آسیمه سران بی‌نواییم هنوز
با شهوتها و با هواییم هنوز
زین هر دو پی هم بگراییم هنوز

از دوست بدین سبب جداییم هنوز

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز
قارون شدگان ننگدستیم هنوز
صوفی شده باده صافیم هنوز
دوری در ده که نیم مستیم هنوز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز
وی نرگس شهلای تو بس شورانگیز
هر قطره که می چکد ز خون دل من
در جام وفای تست کژدار و مریز

درد دلم از طبیب بیهوده می پرس
رنج تنم از حریف آسوده می پرس
نالوده پاک را از آلوده می پرس
در بوده همی نگر ز نابوده می پرس

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس
طرفه ست که جز در تو نیاویزد خس
هش دار که تا با تو کم آمیزد خس
زیرا همه آب دیده ها ریزد خس

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس
سیراز چو تویی بگو که یا رد شد پس
تو نعمت هر دو عالمی به نزد همه کسی
قدر چو تویی گرسنه ای داند و بس

ای چون هستی برده دل من به هوس
چون نیستیم غم فراق تو نه بس
گر چون هستی به دستت آرم زین پس
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

ای من به تو زنده همچو مردم به نفس
در کار تو کرده دین و دنیا به هوس
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس
سردی همه از برای من داری و بس

اندر طلبت هزار دل کرد هوس

با عشق تو صد هزار جان باخت نفس
لیکن چو همی می‌نگرم از همه کس
با نام تو پیوست جمال همه کس

شمعی که چو پروانه بود نزد تو کس
نتوان چو چراغ پیش تو داد نفس
با مشعلۀ عشق تو با دست عسی
قندیل شب وصال تو زلف تو بس

بادی که بیاوری به ما جان چو نفسی
ناری که دلم همی بسوزی به هوس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس
خاکی که به تست بازگشت همه کس

ای تن وطن بلای آن دلکش باش
ای جان ز غمش همیشه در آتش باش
ای دیده به زیر پای او مفرش باش
ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

ای گشته دل و جان من از عشق تو لاش
افکنده مرا به گفتگوی اوباش
یک شهر خبر که زاهدی شد قلاش
چون پرده دریده شد کنون باداباش

با من ز دریچه‌ای مشبک دلکش
از لطف سخن گفت به هر معنی خوش
می‌تافت چنان جمال آن حوراوش
کز پنجره تنور نور آتش

ای عارض گل پوش سمن پاش تو خوش
ای چشم پر از خمار جماش تو خوش
ای زلف سیه فروش فراش تو خوش
بر عاشق پر خروش پرخاش تو خوش

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش
چکند که فقاع خوش نبندد به درش
در کعبه حسن گشت و در پیش درش
عشاق همه بوسه‌زنان بر حجرش

بر ساز بو عالمی ز بیتی و کم حویتی
آنگاه بزی به ناز در عالم خویش

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش
بیهوده مدار هر دو عالم به فروش
گر هر دو جهان نباشدت در فرمان
در دوزخ مست به که در خلد به هوش

ای برده دل من چو هزاران درویش
بی رحمت آیین شد و بد عهدی کیش
تا کی گویی ترا نیازم بیش
من طبع تو نیک دانم و طالع خویش

که در پی دین رویم و گه در پی کیش
هر روز به نوبتی نهیم اندر پیش
در جمله ز ما مرگ خرد دارد بیش
هستیم همه عاشق بدبختی خویش

هر چند بود مردم دانا درویش
صد ره بود از توانگر نادان بیش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش
و آن شاد بود مدام از دانش خویش

دی آمدنی به حیرت از منزل خویش
امروز قراری نه به کار دل خویش
فردا شدنی به چیزی از حاصل خویش
پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

آراست بهار کوی و دروازه خویش
افکند به باغ و راغ آوازه خویش
بنمای بهار را رخ تازه خویش
تا بشناسد بهار اندازه خویش

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش
شد سوخته و کشته جهانی درویش
در شهر چنین خو که تو آوردی پیش
گور شهدا هزار خواهد شد بیش

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع
برویم زرد گل بسی کاشت چو شمع
تا روز به یک سوختنم داشت چو شمع
پس خیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع

از یار وفا مجوی کاندلر هر باغ
بی هیچ نصیبه عشق میبازد زاغ
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

نیگوتی از آب روان اندر باغ
زیباتری از جوانی و مال و فراغ
لیکن چه کنم که عشقت ای شمع و چراغ
جویان بودست درد ما را از داغ

نادیده من از عشق تو یک روز فراغ
بهره نبرد مرا ز وصلت جز داغ
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ
تا خو داری تو دوست کشتن چو چراغ

ای بیماری سرو ترا کرده کناغ
پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
خورشید و چراغ من بدی و پس از این
نایم بهم پیش چو خورشید و چراغ

در راه تو ار سود و زیانم فارغ
وز شوق تو از هر دو جهانم فارغ
خود را به تو داده ام از آنم بی غم
غمهای تو می خورم از آنم فارغ

تا دید هوات در دلم غایت عشق
در پیش دلم کشید خوش رایت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی
در شان دل من آمدی آیت عشق

بر سین سریر سر سپاه آمد عشق
بر میم ملوک پادشاه آمد عشق